

دانلود رمان بگو زمستان نیاید

دانلود رمان های مهسا رمضانی

رمان عاشقانه ، رمان رئال ، رمان آسیب اجتماعی ، رمان اجتماعی ،

رمان سیاسی

مقدمه:

دارایی کمی نیست در دنیا!

اینکه امید داشته باشی و با امید پیش بروی و با تک تک سلول های

بدنت، ماهیت واقعی اش، کارکرد بی نظیرش را لمس کنی!

آن وقت قطعاً ساده نمی لرزی، سخت نمی گیری، پیش می روی با همه ی

دشواری و تلخی؛ چون ته ته همه ی سختی ها؛ دل گرم یک روز یا یک

اتفاق ویژه ای!

چون آخر تمام زمستان های سرد؛ به آمدن بهار باور داری!

و دلت روشن می ماند به اندک جرقه های آرامش...

و کورسوی غریب عشق...

و معجزه ی طراوت و لبخند، از پس طوفان بی رنگی!

دارایی کمی نیست در دنیا، مخدری از جنس امید!

و وقتی نباشد، انگار در خماری مفرطی حبس می مانی با هزار درد

عمیق، با هزار حس و حال عجیب!

«فاطمه پنبه‌کار»

فصل اول: ترس

چابکسر — یکم دی ماه سال ۱۳۸۵

انگار کسی روی پلک‌هایم وزنه گذاشته بود و فشار می‌داد تا چشم باز نکنم. ذهنم اما کمی هوشیار شده بود و از کرختی درآمده بود. به‌قول آجی «مادربزرگ در گویش گیلکی» باید یک نفر را استخدام می‌کردند تا من را اول صبح از تشک بکند؛ اما خب در آن لحظه، یک چیزی انگار متفاوت از تمام بیدار شدن‌های هرروزه بود. آن تشک، انگار نرم نبود و برعکس، سفت بود و آزاردهنده. یک لحظه فکر کردم که نکند دیشب از

فرط خستگی روی راه‌پله خوابیده بودم؟ از فکرش تمام اعضا و جوارحم خنده‌شان می‌گرفت. با خودم دلک‌بازی درآوردم و فکر کردم:

«خب خب، خفه شید، باید دیگه بیدار شیم که الانه آجی با چوب بیاد

سروقتمون!»

به دست‌هایم فشاری آوردم تا تشک زیرم را لمس کنم؛ اما در کمال تعجب، دست‌هایم بالا نیامد، انگار به یک جایی گیر کرده بود. نفس عمیقی کشیدم. یعنی چه؟ چرا نه چشم‌هایم باز می‌شد و نه دست‌هایم بالا می‌آمد؟ فشار بعدی، دردی در دست‌هایم ایجاد کرد و مغزم نیمه‌کرختم را هوشیار. یک لحظه انگار زمان متوقف شد. نفس بعدی که می‌رفت عمیق‌تر از سینه‌ام بیرون بیاید، جایی همان نزدیکی قفل شد. دست‌هایم بسته شده بود. چشم‌هایم هم همین‌طور. انگار تازه از خواب زمستانی بلند شده بودم. ذهن ناهوشیارم حالا داشت بهتر عمل می‌کرد.

جاده‌ی خلوت نزدیک خانه با آن چراغ‌های نیمه‌سوخته، گرم‌تر از هوای

یخ‌زده‌ی اینجا بود. من کجا بودم؟ چرا دست و چشم‌هایم بسته بود؟

تلاش کردم بنشینم؛ اما فهمیدن حقیقت بعدی انگار جانم را هم گرفت.

من دزدیده شده بودم، آن‌هم توسط کسی که نمی‌شناختمش. صدایم را

بلند کردم تا اگر کسی می‌شنود، به دادم برسد.

— کمک...

صدایم انگار از ته چاه بیرون می‌آمد. دوباره تلاش کردم.

— کمک! کسی اینجا نیست؟ یکی به دادم برسه!

این بار تلاشم نتیجه داد. صدایم کمی بلندتر شده بود؛ اما پر از بغض و

ترس و خش انگار جان صدایم گرفته شده بود. چیزی توی سرم داشت

جان می‌کند یادش بیاید کی این اتفاق افتاده است و بخش کوچکی از

مغزم هم داشت تلاش می‌کرد برای پیدا کردن یک نجات‌دهنده.

— کمک...

تصور اینکه حالا در کجا هستم و دلیل این ماجرا، خودش ترسناک بود،
اینکه نمی توانستم دست هایم را حرکت دهم، ترسناک تر. بی انصاف
آن قدر محکم بسته بود که دستم یارای حرکت نداشت. نه، کسی به داد
من نمی رسید. باید ذهنم را به کار می انداختم و به نقطه ی صفر
می رسیدم. چه کسی من را دزدیده بود؟ فکر کن گندم. خواهش
می کنم درست فکر کن و استرسی نشو. تو باید یادت بیاید... آهان...
کم کم داشت همه چیز روشن می شد.

توی جاده ی نزدیک خانه بودم. سکوت جاده و مسیر مانده به خانه، در
آن ساعت غروب داشت کلافه ام می کرد. کارگاه پرورش گل، به خاطر فوت
پدر آقای روشندل، این هفته برگزار نشده بود و من و چند نفر از
دخترها که تنها تفریحمان، همین کلاس ها و علاقه مان به زدن گلخانه
بود، دست از پا درازتر به خانه هایمان برگشته بودیم. تقریباً بخش زیادی

از مسیر را با زهرا و ستاره هم‌گام بودم. آجی گفته بود که سر راه برایش
کود و یک کاکتوس بخرم و پول هم داده بود. از اتاق آن روز در بازار
محلی کاکتوس دیده بودم و برایش خریده بودم و به دخترها نشانش
داده بودم که نگاه کنید، مثل یک پیرمرد ریش و سبیل دارد و ستاره
خندیده بود و گفته بود:

— بعداً گلخونه زدیم، از اینا زیاد می‌آرم توش!

اخم کرده بودم و گفته بودم:

— احمق، ندیدی روشندل چی گفت؟ باید باهات دعوا بگیرم که اصلاً
حواست به کلاسا نی! شرایط نگهداری اینا، با اونایی که روشندل بهمون
گفته فرق داره!

و او خندیده بود و گفته بود:

— گلخونه‌ی من باکلاس و خفن و بزرگه، جا برای همه‌چی‌ام داره!

حرفی نزده بودم و برایش سر به تأسف تکان داده بودم. جهنم، اگر می‌خواست توی گلخانه‌اش گند بزند، به من ربط نداشت. درست از سر پیچ جاده، از هر دو نفر آن‌ها جدا شده بودم و ترس آن لامپ‌های نیمه‌سوخته، وادارم کرده بود که تندتر گام بردارم. همیشه این مسیر را با برادرم، فرید، برمی‌گشتم؛ اما این بار چون کلاسی تشکیل نشده بود، به اجبار تنها برگشته بودم. دم‌دم‌های غروب بود و جاده‌ی خاکی نزدیک خانه مطابق معمول هیچ لامپ روشنی نداشت. به‌قول آجی چرنده هم پر نمی‌زد، چه رسد به پرنده. ماشینی با سرعت مناسب جاده‌ی خاکی، از روبه‌رو آمد و چند متر بعد ایستاد. دنده‌عقب که گرفت، ناخودآگاه سرعتم از آنچه که بود، بیشتر شد. داشتم برای رسیدن به خانه پرواز می‌کردم که کسی صدایم کرد.

— خانم!

ایستام و به عقب چرخیدم. نگاهم روی راننده ماند که از پراید
مشکی رنگی بیرون آمده بود. مرد جوانی بود با ابروهای گره خورده و
صورت عصبی و نگران. یک نفر دیگر هم کنار دستش نشسته بود که
خیلی مشخص هم نبود و تنها آرنجش از شیشه‌ی نیمه‌باز ماشین بیرون
بود.

— خانم شما می‌دونید خونه‌ی آقای صولت کجاست؟

او که بود که با پدر بزرگ من کار داشت؟ پیل بابا که الان خانه نبود و
فربد گنداخلاق هم پیش او بود. نکند آن‌ها هم آمده بودند برای قضیه‌ی
فرشید آبرو ببرند؟ با خودم گفتم، بگذار خودم را بزنم به آن راه.

— نمی‌دونم.

سر چرخاندم تا به مسیرم ادامه دهم که گفتم:

— آخه به من گفتن ته این جاده می‌رسه به خونه‌ی آقای صولت.

هزاربار رفتم و اومدم، ولی خونه رو ندیدم. شما بیا این آدرسو ببین!

به‌خدا من کارم گیر ایشونه؛ وگرنه این‌قدر مصر نبودم!

کارش گیر پیل‌بابای من بود؟ یعنی چه مشکلی داشت؟ دو قدمی

به‌سمت ماشین رفتم و کاپشنم را طبق عادت مرتب کردم. با فاصله از

مرد ایستادم و کاغذ را گرفتم. نیم‌نگاهم برای لحظه‌ای به مرد توی

ماشین افتاد که با چشم‌هایی آشوب به من نگاه می‌کرد.

— ببینم.

مرد بی‌حرف برگه را سمتم گرفت و من سر خم کردم تا آن خط

خرچنگ‌قورباغه‌ی ریز را بخوانم.

— لاهیجان، بالامحله، از جاده‌ی اصلی به‌سمت اولین فرعی خاکی پایین

می‌روید، منزل حشمت صولت... اینجا خونه‌ی...

حرکت چیزی از پشت سرم باعث شد حرفم قطع شود و تا خواستم واکنشی نشان دهم، دستی پهن از پشت سر جلو آمد و دستمالی روی دهانم قرار گرفت. خواستم جیغ بزنم؛ اما دستمال کل صورتم را گرفت و دست با تمام قوا رو دهانم فشار آورد. کسی از جلو دست‌هایم را گرفت و من را با فشار روی زمین نشاندهند و بعد دست‌وپا زدن‌های بی‌حاصل من که هر لحظه سست‌تر شد و دیگر چیزی نفهمیدم. تا آن لحظه که نمی‌دانستم ساعت چند بود و کجا بودم.

صدای قدم‌های محکمی که انگار داشت از پله‌های آهنی بالا می‌آمد، توجهم را به خودش جلب کرد. با صدای خسته‌ای گفتم:

— کسی اونجاست؟ کسی هست... کمک... کسی هست بیاد کمکم...

دری باز شد و هم‌زمان با صدای موج دریا، سرمای ترسناکی داخل آمد.

موج دریا؟ من کجا بودم؟ چرا هوا انقدر سرد بود. دیروز در راه خانه

این قدر سرد نبود! صدای کسی که آمده بود داخل، ترس را گره زد به حلقم.

— اینجا تا چشم کار می‌کنه دریاست و ماهی‌هاش. کسی به دادت نمی‌رسه دخترجون!

لحظه‌ای ساکت ماندم و این بار بغض کرده گفتم:

— شما کی هستین؟

صدا با خشونت گفت:

— مأمور عذاب اون داداش بی‌غیرتت، فرشید صولت!

نمی‌فهمیدم، حرفش را نمی‌فهمیدم. با اینکه فرشید از نظرم گناه بزرگ

کرده بود؛ اما درک اینکه چرا پای من به میان کشیده شده بود، برایم

سخت بود. نمی‌دانستم با که طرفم. سؤالی که در ذهنم بالا و پایین

می‌پرید، زمزمه کردم.

— یعنی چی؟! —

فکر می‌کردم صدایم را نشنود؛ اما او که در مدت سکوت و هضم کردن حرف‌هایش توسط من، جلو آمده بود، در فاصله‌ی نزدیکی از صورتم، زمزمه کرد:

— بعداً همه چیزو می‌فهمی!

نزدیک شدنش باعث شد «هین» بلندی بکشم و عقب بروم؛ اما او دو بازویم را گرفت و نگذاشت بیش از این تکان بخورم.

— زمانی که تشت از بوم بیفته، همه می‌فهمن! علی‌الحساب یادت باشه که تو داری تاوان فرشیدو پس می‌دی و ناموس‌دزدیش!

پس همان بود که حدس می‌زدم. همان دیروز غروب نباید نزدیکشان می‌شدم. آجی گفته بود پناهی‌ها کینه کرده‌اند و مثل عقرب در پی نیش زدند؛ اما من ساده‌دل گمان کرده بودم نیششان هرچه که باشد،

ناموسی نیست. ولی خب چه خیالی، می گفتند خون در مقابل خون؛
پس لابد ناموس هم در مقابل ناموس باید قربانی می شد. تصور اینکه
قرار است چه بلایی سرم بیاید، خون را در رگ هایم منجمد می کرد.
بغضی که تا بیخ گلویم بالا آمد، در خودم حبس کردم و با ترس و
صدایی نیمه بلند گفتم:

— برو عقب... ولم کن! ولم کن!

دست هایم خیلی زود رها شد و او انگار کمی از من فاصله گرفت.

— صداتو ببر که هیچ حوصله تو ندارم. بچه ی خوبی باشی، کاری هم به

کارت ندارم. من با فرشید طرفم، نه تو!

بعد از جا بلند شد و لحظاتی بعد، صدای در بود که به گوشم رسید. من

ماندم و شرشر بارانی که روی شیروانی، ضرب گرفته بود.

ما از خانواده‌های سرشناس بالاده بودیم. پدر بزرگم مرد خوبی بود؛ اما این خوبی فقط محدود می‌شد به اختیاراتی که به پسران خانواده می‌داد و در مورد ما زن‌ها، این خوبی رنگ محافظت به خودش می‌گرفت و از آنجایی که خیال می‌کرد محافظت یعنی مراقبت بیست و چهار ساعته و بستن دست و پای زن‌ها، وضعیت سختی برایمان رقم زده بود؛ حداقل برای هر کس هم نه، برای من که این‌طور بود. خواهرم گیتا و مادر بزرگم که ما او را آجی صدا می‌کردیم، خیلی راحت با قوانین دست و پاگیر پیل‌بابا کنار آمده بودند.

گیتا را در پونزده سالگی شوهر داده بودند و ککشان هم با گریه‌های او نگزیده بود. هنوز امتحانات اول دبیرستانش را نداده بود؛ اما ذوق داشت برای سال بعد وارد رشته‌ی تجربی شود و تمام ذوقش به خاطر حساب‌کتاب پیل‌بابا کور شده بود. من هم مانند او از پانزده سالگی خواستگار داشتم؛ اما من گیتا نبودم که چشم بگویم. هر جا خواستگاریها

را می دیدم، به آن‌ها می گفتم که نمی خواهمشان. آبروریزی می شد آن سرش ناپیدا. بماند که در خانه چقدر حرف می خوردم؛ ولی سر همین بود که از هفده سالگی به بعد، دیگر کسی سراغ نوهی کوچک پیل‌بابا نیامد و حرف دهان به دهان چرخید که دختره لابد مشکلی دارد که نمی گذارد کسی او را بگیرد.

بله، زندگی خوب در بالاده یعنی اینکه مردی بیاید تو را بگیرد و خوشبخت کند. مهم نبود که تو چقدر آرزو داشتی، مهم نبود که تناسبی با مرد داشتی یا نه! فقط خواست خانواده‌ها مهم بود. دنیایی که در آن، زن‌ها به فضا سفر می کردند، مناسب بزرگ جهانی را با موفقیت‌هایشان فتح می کردند، شغل‌های بزرگ و پرخطر را اداره می کردند، بالاده هنوز در قرون وسطی مانده بود و زن‌هایش به سنت پیوند خورده بودند.

فرشید برادر بزرگ من بود. پسری تقریباً مطیع و مهربان. از نوجوانی با پیل‌بابا کار می‌کرد. سر وقت سربازی رفت و سر وقتش هم دانشگاه که از نگاه پیل‌بابا کاش نمی‌رفت. توی دانشگاه بود که با یلدا پناهی آشنا شد و جهان‌بینی‌اش از همان جا فرق کرد. اولین چیزی که به چشم فرشید آمد، دوستی قدیمی پدر یلدا و پیل‌بابا بود. دو مردی که سال‌ها پیش بر سر اختلافی ساده از هم دور شده بودند و کربلایی کبیر پناهی به تهران کوچ کرده بود. اصلاً همین نام آشنای صولت بود که یلدا را به فرشید نزدیک کرده بود و باعث دوستیشان شده بود.

پسری که برای حرف پیل‌بابا نه نمی‌آورد، یکدفعه درگیر عشقی شد که او را از دنیای خفه‌ی پیل‌بابا بیرون کشید. آزادی‌های پیل‌بابا و پول‌هایی که به پایش می‌ریخت، از چشمش افتاد، تفکرات مخصوص و مردانگی و غیرتی که پیل‌بابا می‌پسندید هم از یادش رفت. او هیچ‌چیز جز یلدا را نمی‌دید. با این‌همه آن قدر خاطرش برای پیل‌بابا عزیز بود که برای

فرشید پا رو همه‌ی اختلاف‌ها گذاشت و به خواستگاری یلدا رفتند. اما این پا گذاشتن فقط از سمت پدربزرگ من بود و کربلایی کبیر آن قدر کینه‌ای بود که آجی و پیل‌بابا و فرشید را از خانه انداخت بیرون، آن‌هم با کلی آبروریزی. سرآغاز فتنه همان جا بود. حالا پیل‌بابا هم لج کرده بود و فرشید و یلدا از طرف خانواده‌هایشان تحت فشار بودند. نظر من را کسی می‌خواست، هر دو با فرارشان خیریت کردند؛ ولی خب کسی نظر من را نمی‌خواست!

فرار کردند و به کسی هم پشت سرشان نگاه نکردند. چند ماه بعد هم با یک تماس تلفنی از ترکیه، فقط خبر دادند که سالمند و کسی کاری به کارشان نداشته باشد. حالا یک سالی بود که کسی از آن‌ها خبر نداشت. کسی نمی‌دانست که فرشید و یلدا در چه حالی‌اند و چه تصمیمی برای آینده دارند. شاید هم کسی به روی ما نمی‌آورد و هرکسی در خیالی به آن‌ها فکر می‌کرد. تلفن‌های کربلایی کبیر و شکایت‌هایش از پیل‌بابا و

آبروریزی‌های خودش و پسرانش روبه‌روی محل کار پدربزرگم، از همان روز شروع شد.

سر بازار و کارخانه‌ی برنج صولت، آدم نبود که از فرار فرشید و خواهر آن‌ها خبر نداشته باشد و پیرمرد را به‌خاطر کار فرشید ملامت نکند. زندگی ما به آسانی یک آب خوردن تغییر کرد. حق نداشتیم که از خانه بیرون بیاییم؛ چون پدربزرگ می‌ترسید آن‌ها آسیبی به ما بزنند. حتی ایمان، شوهر گیتا، که وردست پیل‌بابا کار می‌کرد، همین قوانین را برای او و بچه‌هایش گذاشته بود. خبر نداشتیم پناهی‌ها چند بار به سر بازار و کارخانه رفته بودند؛ اما این را می‌دانستیم که به‌خاطر کار فرشید، زبان پیل‌بابا کوتاه شده بود.

همه‌چیز اما به یکباره قطع شد. نمی‌دانم، شاید از همان روزها بود که آجی آن تذکرات را داد و فربد سخت‌گیرتر از همیشه حواسش به من

جلب شد و تا همه جا مراقب من شدند. از همان روزها بود که پناهی‌ها شدند عقب زیر قالی و یک‌باره نیش زدند.

صدای پایی که مجدد روی پله‌های آهنی می‌خورد، هم توجهم را به خودش جلب کرد و هم اینکه ترس را مثل قرصی ته لیوان دلم انداخت تا بجوشد و بجوشد و من تا زمانی که صدای پا متوقف می‌شود، خودخوری کنم که نکند پناهی‌ها زیر قولشان زده باشند. در که باز شد، صدای کس دیگری، متفاوت از صدای مرد عصبانی صبح به گوشم رسید.

— وقت ناهاره!

لب‌های خشکم را تر کردم. از دیشب تا حالا چیزی نخورده بودم و بوی غذا، هرچه که بود، داشت معده‌ی سوراخم را سوراخ‌تر می‌کرد. مرد جلو

آمد و ظرف غذا رو دم دستم گذاشت. بوی کباب کوبیده اشتهايم را
بيشتر کرد؛ اما ترس، اين واژه‌ی عجيب، مانع شد که دهانم را باز کنم.

— دهندو باز کن غذا بدم بهت.

سرم را به طرف راست چرخاندم.

— گشنامه؛ اما نمی خورم.

مرد متعجب گفت:

— چرا نمی خوری؟ زده به سرت؟

با غضب گفتم:

— شما زده به سرتون. مطمئن باشید وقتی از اینجا برم، آبروتونو می برم!

مرد خندید.

— نه بابا، چه نترسی شما! مطمئنی وقتی بری بیرون، همه چیز مثل

سابقه؟

حرف منظوردارش قلبم را لرزاند. مطمئن بودم که این‌ها قصد داشتند
بلایی سرم بیاورند؛ وگرنه این قدر حرف‌های بودار نمی‌زدند.

— به من دست بزنید، آتیشتون می‌زنم!

مرد انگار تفریح جالبی پیدا کرده بود، خندید و گفت:

— لازمه یادآوری کنم دستات بسته‌ست؟

سرتقانه گفتم:

— بالاخره که باز می‌شه!

صدای خندانش آمد. دستم انداخته بود و از این کار لذت می‌برد.

— حالا دهندو وا کن غذا بخور، تا اون موقع جونی برات نمی‌مونه‌ها!

بالاخره یه نفر دو نفره که قرار نیست آتیش بزنی، خیلی زیادیم!

دستش را که برداشت، این بار با غصه‌ای که در این یک‌وروز نیم ته
حلقم جمع شده بود، گفتم:

— من دیوونه نیستم؛ ولی شماها چرا! اسمتونو گذاشتین مرد؛ ولی
کاری کردین که صد تا ناجوون مرد هم ردشو نمی‌گیره! آره شما حق
دارین، واقعاً اون بیرون هیچی مثل قبل نمی‌شه؛ اما مطمئن باشید این
برای همه‌مونه!

انگار دیگر خنده‌اش نمی‌آمد که بعد از شنیدن این حرف ساکت شد. با
آن چشم‌های بسته، تأثیر حرفم را نمی‌دیدم. بی‌سروصدا دست‌هایم را
باز کرد و بعد از من فاصله گرفت. مچ دست‌های دردناکم را مالیدم و
بعد چشم‌بند را از روی چشم‌هایم باز کردم. او پشت به من کرده بود و
از اتاق بیرون می‌رفت. ظرف غذا جلوی پایم بود و بخار آن نشان می‌داد
که هنوز گرم است. خیلی دوست داشتم مقاومت کنم و از آن غذا
نخورم؛ ولی واقعا نیرویی برای مقابله نداشتم و ترجیح می‌دادم زنده

بمانم. پس غذا را برداشتم و شروع کردم به خوردن و در همان حین مشغول بررسی اطرافم شدم. چشم‌هایم با هر قاشق غذا بازتر می‌شد و مغزم درک بهتری پیدا می‌کرد. چند قاشق که خوردم، از جا بلند شدم تا فضای اطراف را بررسی کنم.

سوییتی که در آن زندانی شده بودم، طبقه‌ی سوم از یک ویلا بود که دقیقاً رو به دریا قرار داشت. دو تخت‌خواب یک‌نفره‌ی قدیمی در دو سوی آن قرار داشت و روی آن یکی‌دو تا پتو افتاده بود. کم‌دیواری نیمه‌باز، دومین چیزی بود که مسیر دیدم را به خودش اختصاص داد. توی آن پر بود از پتو و تشک. انتهای اتاق، یک آشپزخانه بود که تقریباً هیچ وسیله‌ی قابل استفاده‌ای در آن وجود نداشت و در نهایت یک سرویس دستشویی و حمام و در خروجی که نرده‌های محافظش با سه قفل بسته شده بود. من در آن زمستان عجیب، توی فضای زندانی شده

بودم، که شاید رؤیای مسافرتی دلنواز و دونفره بود و حالا نمی‌شد نام
آن را زندان گذاشت و نمی‌شد هم از آن نترسید.

مادر و پدرم در بچگیمان فوت کرده بودند و ما از آن‌ها در بالاده، جز
یک سنگ قبر از پدرم و یک قاب عکس از مادرم، هیچ‌چیز دیگری
نداشتیم.

پدرم مردی معمولی بود، شغل و کارش این بود که پایه‌جفت در کنار
پدربزرگم بایستد و به تمام اوامر او گوش بدهد. درست مثل یک دست
راست که نفس کشیدنش هم دست پدرش باشد. برعکس مادرم که
رؤیای استقلال داشت و تمام تلاشش این بود که پدرم را راضی به رفتن
به شهر کند.

این طور که پیل بابا و آجی می گفتند، همین خیره سری های مادرم باعث آن تصادف شده و مرگ هر جفتشان را رقم زده بود. بعد هم خانواده ی مادرم جنازه ی او را تحویل گرفته و با خود به شهرشان برده بودند و هیچ آدرسی برای این روزهای ما بچه ها به خانواده ی پدری ام نداده بودند. آن ها حتی حاضر نشده بودند که دیگر ما را ببینند و تمام مسئولیت ما را به پیل بابا و آجی سپرده بودند.

از پدرم آلبوم عکسی باقیمانده بود که تمام خاطرات بچگی و نوجوانی و جوانی اش را در خود به یادگار نگه داشته بود؛ اما از مادرم تک عکسی به زور و پنهان کاری آجی حفظ شده بود که در کیف دوشی من قرار داشت. اگر یک عکس از پدرم را کنار آن تک عکس مادر می گذاشتم، تفاوت میانشان، فاصله ای از زمین تا آسمان را نشان می داد. غرور و میل به پیشرفت که من دوست داشتم و انگار از او در من به ارث مانده بود،

از نگاه مادرم می‌ریخت؛ اما مظلومیت تمام اجزاء صورت پدرم را قاب گرفته بود.

مادرم با آن چشم‌های درشت قهوه‌ای و موها و ابروهای مشکی، نگاه نافذش را به دوربین دوخته بود. بینی‌اش نه گوشتی بود و نه قلمی. انگار خدادادی و به اندازه طراحی شده بود، لب‌هایش با آن رژ قرمز دل‌فریب جلوه می‌کرد و روسری ترکمنی، شبق سیاه موهایش را قاب گرفته بود. با دست دو پر روسری را گرفته بود و با نگاهی شاد به دوربین نگاه می‌کرد.

پدرم در آن عکس روی طاقچه، نگاهی مظلوم و خندان داشت. سیبیل‌هایش را مرتب زده بود و عینکش را روی چشم‌های سبزرنگش گذاشته بود. چین‌چین پیشانی‌اش نشان می‌داد از اینکه سوژه‌ی عکاسی شده است، خوشحال است و موهای جوگندمی‌اش دل هر کسی را با

چین و شکنش همراه می‌کرد. بافت راه‌راه افقی‌اش هنوز هم در کمد
آویزان بود و سبزی‌اش من را یاد چشم‌های زیبایش می‌انداخت.
هیچ‌وقت کسی داستان آشنایی این دو نفر را برای ما تعریف نکرد؛ اما
هرچه که بود، اولین و آخرین باری بود که پدرم سرسختانه جلوی
پدرش ایستاده بود و مادرم را خواسته بود. شاید بعد از اختلافاتی که با
مادرم پیدا کرده بود، به این نتیجه رسیده بود که نباید تا آخر عمر با
پیل‌بابا مخالفت کند.

بعد از فوت آن دو، پیل‌بابا و آجی از لحاظ نیازهای جسمانی و بعضاً
احساسی، برایمان چیزی کم نگذاشتند. اما خب آن دو نفر هم آدم
بودند و گاهی در رفع چیزهایی ناتوان می‌ماندند.

خیلی کوچک بودم که آن‌ها را به‌عنوان والدینم شناختم و تقریباً هیچ
خاطره‌ای از پدر و مادرم نداشتم؛ اما گیتا و فرشید دقیقاً کودکی‌مان را

به یاد داشتند. در خانه‌ی ما به خاطر همان چیزی که پیل‌بابا اسمش را خیره‌سری مادر گذاشته بود، عملاً صحبت کردن از او ممنوع بود.

بچه که بودم، گاهی به زور گریه و لوس‌بازی، از آن دو می‌خواستم حرف بزنند و برایم بگویند که چه چیزهایی به یاد دارند و بعد خودم را تصور می‌کردم که توی آن خاطرات نقش دارم. نمی‌دانم، حالا که به آن فکر می‌کنم، شاید می‌خواستم خاطراتی برای خودم بسازم. آن دو از مادرم چیزهای خوبی تعریف می‌کردند. کتاب‌هایی که هر وقت به شهر می‌رفت، برایشان می‌خرید، لباس‌های رنگ‌ووارنگ و حتی کلاس‌هایی که به آن‌ها وعده داده بود تا ثبت‌نامشان کند. نه اینکه پدرم این‌ها را برای ما بچه‌ها نمی‌خواست، نه، بلکه پدرم در خلوت یک جور بود و روبه‌روی پیل‌بابا یک جور دیگر و سر همین بود که بچه‌ها بیشتر خواسته‌هایشان را به مادرم می‌گفتند.

بعد از مرگشان، تمام آن لباس‌های رنگ‌ووارنگ به دستور پیل‌بابا با لباس‌های محلی و پوشیده جابه‌جا شد. کتاب چیز بدی نبود و وجودش همچنان در زندگی ما بچه‌ها جاری بود؛ اما قصه‌ها جایشان را به داستان‌های مذهبی و علمی داد تا به قول پیرمرد، ما چیزی هم از مطالعه یاد بگیریم و اسیر رؤیا و خیال نشویم. کلاس‌ها هم دسته‌بندی شد. پیل‌بابا می‌خواست چیزی برای ما کم نباشد. برای دخترها کلاس قرآن و هنرهای دستی و برای پسرها کلاس‌های فنی انتخاب شد. خبری از کلاس‌های ورزشی و هنرهای تجسمی و رقص و... نبود که نبود.

برای من، هیچ کلاسی خوش‌آمد نبود، به جز همین کارگاه ادامه‌دار گل و گیاه که دو سالی بود روزهایم با آن می‌گذشت و حالا تقریباً در آن حرفه‌ای شده بودم. به قول آجی دستم هم به خیر می‌رفت و هر گلی که می‌کاشتم، یکی دو روزه می‌گرفت و سر همین هم بود که آن روز آخری،

آجی گفت که برایش گل بخرم؛ چون نه خودش گل می‌کاشت و نه می‌گذاشت کسی به جز من به حیاط خانه دست بزند.

گیتا همان کلاس بافتنی را کنار درس‌هایش پی گرفته بود و بعد از ازدواج هم به همان بافتن مشغول بود. فرشید به کلاس نجاری رفته بود و سر همین در دانشگاه رشته‌ی مهندسی صنایع چوب قبول شده بود. با این انتخاب‌ها، تنها کسی که زود به این تربیت خو گرفت، فرید بود. او انگار نسخه‌ی کوچکی از پیل‌بابا بود و تقریباً همان چیزی بود که او می‌خواست. مطیع مثل پدرم و سخت‌کوش مثل خودش. دانشگاه نرفت و هرچه که آموخت، به‌قول خودش، در مکتب پیل‌بابا بود. اصلاً همین شیرین‌زبانی و پاچه‌خواری‌هایش برای پیل‌بابا بود که او را عزیزدردانه کرده بود.

من دو عمو هم داشتم که پیل‌بابا آن دو را خیلی دوست نداشت. دو عموی من از زن اول او بودند و شرارت را در زندگی پیل‌بابا جاری کرده

بودند. پیرمرد انگار تمام زندگی‌اش را دویده بود تا یک نفر مطیع پیدا کند و بالاخره آن یک نفر را در فرید دیده بود. عموها که هزارچندگاهی می‌آمدند و پولی می‌گرفتند و می‌رفتند پی یللی تلی و گاهی هم با پسرها شوخی‌هایی می‌کردند. زندگی نابسامانی داشتند. عموی بزرگم دو بار دختر نشان کرده بود و هر دو دختر را با خشونت ذاتی او پابه‌فرار گذاشته بودند و دیگری قلچماق بالاده بود. گروهی هم آدم زیر دستش کار می‌کردند و نسق اهالی روستا را می‌گرفتند. عموی کوچکم زن داشت و بچه؛ اما زنش طلاق‌نگرفته، از دست کارهای او، فرار کرده بود خانه‌ی پدرش. خبر داشتم که زنش را تهدید کرده بود اگر اسم طلاق بیاورد، رحم نمی‌کند و او را آتش می‌زند و زن بیچاره هم محبور شده بود به این دستور عمل کند.

هزارچندگاهی که فرید من را از کارگاه، با آن ماشین آخرین مدلی که پدر بزرگ برایش خریده بود، به خانه می‌آورد، پیش عموها می‌رفتیم و

سه نفری خنده‌هایشان زمین و آسمان را می‌شکافت و بعد عموی کوچکم می‌آمد سمت ماشین و با من مشغول صحبت می‌شد. من و او هیچ حرف مشترکی نداشتیم و او فقط با من شوخی می‌کرد و گاهی باعث خنده‌ام می‌شد؛ اما اگر به خودم بود، دوست نداشتم هرگز آن‌ها را ببینم. آن‌ها هیچ چیزی برای افتخار کردن نداشتند و برعکس فکر می‌کردند بهترین خلق روی زمینند.

پیش فرید، آن‌ها و پیل‌بابا، دختری محجبه بودم که قوس ابروهایم هم معلوم نبود؛ اما در خلوت خودم، دختری بودم که رؤیای کلاس‌های مادرم، لباس‌های رنگارنگ او، کتاب‌ها و خیلی چیزهای دیگر، من را چون پروانه به تعالی می‌رساند.

ظرف خالی غذا را کنار زدم و روی یکی از تخت‌ها نشستم. سیستم گرمایشی داخل اتاق، زورش به سرمای بیرون نمی‌چربید. دو تا پتویی

که روی تخت افتاده بود، برداشتم و دور خودم پیچیدم. باید واقع بینانه به موقعیتی که تویش اسیر شده بودم، فکر می‌کردم. من را دزدیده بودند و چیزی که در این یک روز به من نشان داده بودند، این بود که قرار نبود هیچ آزار جسمانی به من وارد شود. پس این دزدیدن چه نفعی برایشان داشت؟

پلک‌هایم را بستم و فکر کردم و با مرور یک جمله، با وحشت چشم‌هایم را باز کردم. بله، عموها و برادرم فرید و خود پیل‌بابا، بزرگترین آسیبی بودند که بعد از بیرون رفتن از اینجا نصیبم می‌شد. فقط کافی بود یک شایعه در مورد من پخش شود تا عموهای داس به دست به انتظار من بنشینند. از تصور اتفاقات بیرون، تنم به لرزه افتاد و این لرز تا خود غروب من را رها نکرد.

من نمی‌خواستم به دست عموها یا مردهای متعصب خانواده‌ام بمیرم؛ پس از جا بلند شدم و دوباره مشغول کندوکاو محیط شدم. باید یک راه

فرار پیدا می‌کردم و از دست دزدها که نه، از دست خانواده‌ام فرار می‌کردم. ولی خب... پناهی‌ها فکر همه‌چیز را کرده بودند؛ چون نیم ساعت بعد، با تلاشی بیهوده، دوباره روی تخت نشستم و پتو دور خودم پیچیدم و به اتاق نگاه کردم.

هوا تاریک شده بود که در باز شد و کسانی داخل آمدند. هر سه مرد باهم به سویت طبقه‌ی سوم آمده بودند. فکر کردم که نکند می‌خواهند برخلاف تصورم عمل کنند و بلایی سرم بیاورند و با استرس بهشان نگاه کردم. جلو آمدنشان و بسته شدن در، باعث شد پتوها را رها کنم و در جا بایستم.

یک نفرشان که گوشی‌اش را بالا گرفت و شروع کرد به فیلم گرفتن، نفر اولی جلو آمد. شروع کردم به جیغ زدن و فاصله گرفتن که مرد با حرکتی سریع خودش را به من رساند و با فشاری بازویم را گرفت و بعد با گرفتن دو میچ دستم، رو به دوربین نگه‌م داشت. دست آزادش را روی

چانهام گرفت تا صورتم خوب در دوربین بیفتد. دوربین با فلاش روشن
روی صورت من نشست.

— می‌گن هرچی که کردی، به خودت کردی... پس تو هم هرچی که
کردی، باید حسابشو پس بدی! حساب بی حساب شدیم فرشیدجان! با
اون فرار و گول زدن خواهر احمقم، آبروی خانواده‌ی ما رو بردی، آبروی
خواهرتو می‌برم.

کسی که فیلم می‌گرفت، گوش‌اش را پایین آورد و مردی که دستم را
گرفته بود، رهایم کرد. همه‌چیز در کمتر از یک دقیقه رخ داد و آن‌ها
اتاق را ترک کردند. انگار یک فریم از نمایش صحنه‌ای انجام شده بود. با
حیرت به آن صدای خشمگین که در اولین لحظه‌های حضورم در ویلا
شنیده بودم و همین طور جملاتی که بیخ گوشم و رو به دوربین گفته
بود، فکر کردم و بعد پاهای سستم یاری‌ام نکرد که بیشتر بایستم و

روی زمین نشستیم. لحظاتی بعد صدای گریه‌های تلخم بود که سکوت اتاق را می‌شکست.

ترسیده بودم، چیزی فراتر از آنچه که آن سه مرد فکر کنند. اصلاً شاید در مخیله‌شان هم نمی‌گنجید که همچین بلایی سر من آورده باشند. شاید هم تصمیماتشان وحشتناک‌تر از این حرف‌ها بود. هرچه که بود باعث شده بود از ترس در خودم گلوله شوم و به این فکر کنم که بعد از این قرار است چه بلایی بر سرم بیاید. آن جمله‌ی «آبروی خواهرت را می‌برم» یک تهدید لفظی بود یا واقعاً قرار بود کاری کنند تا از زندگی کردن پشیمان شوم؟ فکرهای شومی که در سرم می‌چرخید، باعث شد که با مشت به زمین بکوبم و جیغ بزنم:

— لعنتیا با یکی دیگه به جنگ افتادین، به من چه ربطی داره که باید تاوان بدم!

باد درخت‌های اطراف ویلا را تکان‌تکان می‌داد. فضا ترسناک شده بود و سرما بیش از پیش خودش را به رخ می‌کشید. من در قالب مواقع و به‌جز چند مورد کوچک، دختر ترسوئی نبودم و همیشه برای همه‌چیز راه‌حلی داشتم. نمی‌توانستم همان‌جا بنشینم و گریه کنم. من نسخه‌ای از مادرم بودم و همه به آن اقرار داشتند. رفته‌رفته گریه‌ام بند آمد و توانستم خودم را جمع کنم و دوباره به جای اولم برگردم، به زیر پتوها. تا ساعات پایانی شب و زمانی که صدای لخلخ دمپایی یکی از آن‌ها بیاید، سر روی زانوهایم گذاشته بودم؛ اما شنیدن صدای دمپایی، باعث شد دوباره به در نگاه کنم. دیدن ظرف غذا در دست مرد، کمی از التهابم کم کرد؛ اما میلی به خوردن آن غذا نداشتم. مرد ظرف را کنار پایه‌ی تخت گذاشت و چرخید و ظرف نهار را برداشت. بی‌حرف‌وسخن خواست برود که بغض کار چند ساعت قبلشان من را به انفجار کشاند. ملقمه‌ای از ترس و خشم، صدایم را بالا برد و گفتم:

— می‌خواین با من چی کار کنین؟ اون فیلم فقط برای این نبود که به
فرشید نشونش بدین! خودتون گفتین آبروی منو می‌برید؛ ولی چرا من؟
من چی کاره‌ی این ماجرام؟!

مرد در جا ایستاد و بعد به سمتم چرخید. عمیق نگاهم کرد. ابروهای
درهم‌گره خورده‌اش ذره‌ای از هم باز نشد. قدمی که جلو آمد، ناخودآگاه
در جایم کمی عقب رفتم و به تاج تخت چسبیدم؛ ولی خشم درونم کم
نشد. صدایش با دو نفر قبلی فرق داشت؛ اما نگاهش و صورتش، همان
بود که دیروز پشت فرمان دیده بودم.

— گناه تو اینه که از اون خانواده‌ای! گناه تو برادرته که خواهرمو گول
زد؛ وگرنه یلدا دختری نبود که رو حرف ما، حرف بزنه...
وسط حرفش پریدم.

— شاید شما فکر می‌کردین که بلد نیست رو حرفتون، حرف بزنه!
شاید برادر من بهش بال پرواز داده بود. چیزی که شما سه تا چیده
بودین!

انگار این حرفم توهین مستقیمی بهشان بود که فریاد زد:

— خفه شو... تو چی از خانواده‌ی ما می‌دونی که اینو می‌گی؟ یه وعده
شام و نهار ما رو پولشو بذارن کنار، اون برادرا و پدربزرگتو می‌خرن و
می‌فروشن!

من هیچ‌وقت عرق خاصی به خانواده‌ام نداشتم؛ اما توهین بهشان را هم
نمی‌پذیرفتم، آن‌هم توهین از جانب برادران پناهی که خودشان را
خدای زمین و آسمان می‌دیدند.

— همین که یه ذره ادب ندارین، یعنی هیچی ندارین! باباتون پول زیاد
ریخته تو دست‌وبالتون که هار شدید و آدم می‌دزدین! پام برسه بیرون،

پیه همه چیزو می‌مالم به تنم؛ ولی شما رو نابود می‌کنم! برادرمم

خوب کاری کرد که رفت و یلدا رو هم برد با خودش!

یک آن نفهمیدم چه شد؛ ولی انگار خوی درنده‌ی درونش، اختیارش را

گرفت. به سمتم حمله کرد و پتو را کنار زد. بازویم را گرفت و با تمام

قدرت پیچاند و بلندم کرد.

— اون برادرت گه خورد! تو هم حرف اضافه بزنی... اون قسمی که با

یزدان خوردم، می‌شکونم و بلایی سرت می‌آرم که کابوس روز و شب

بشه اسم من، یاسین!

درد پیچانده شدن دستم و نزدیکی به او با آن بوی گند دهانش،

به قدری ترسناک بود که تمام الدورم بلدورم‌هایی که می‌کردم، از یادم

رفت و با تمام توان جیغ زدم:

— دستتو بکش کثافت، ولم کن... کمک!

از هول جیغ‌های بلندم، ضربه‌ای بی‌هوا به سرم زد که خفه شوم؛ اما برای آدمی ترسیده چون من، این ضربه‌ها صداخفه‌کن نبود. صدای قدم‌هایی که با شتاب از پله‌ها بالا می‌آمد، نه از خشم او کم کرد، نه از اوج جیغ‌های من. فقط شنیدم که کسی با فریاد به سمتش دوید و سعی کرد که او را از من جدا کند.

— ولش کن احمق، چی کار می‌کنی!؟

بعد یک نفر دیگر بود که در سوئیت را به هم کوبید و بالاخره او را از من جدا کردند. کتف دردناکم را با دست آزادم گرفتم و در گوشه‌ای‌ترین جای تخت افتادم و به هیاهو و درگیری دو برادر برای آرام کردن آن یاسین دیوانه چشم دوختم. صدایم اما خفه نشد.

— وقتی می‌گم که لابد بالشو بریده بودین، یعنی همین... یعنی همین تو که طاقت یه جمله حرف منو نداشتی! بعد اسم خودتو می‌ذاری برادر، می‌ذاری آدم! جرئت داری چیزی که گفتم، جلوی عموهام بگو تا ب به

ن پایان نرسیده جرواجرت کنن! آشغال! خدا ازتون نگذره... امیدوارم

خواب خوشو ازتون بگیره که اینجوری منو اذیت می کنید!

آن یک نفری که از دوتای دیگ بزرگتر بود و به نظرم همان یزدان

می آمد، با صدای خشمگینی غرید:

— یوسف این نفهمو ببر پایین، یه چیزی هم بده این کوفتی از سرش

بپره، بفهمه داره چه گهی می خوره!

یاسین کله کشید سمت یزدان و گفت:

— هوی، درست صحبت کن! من حالم خوبه، اونی که باید بفهمه چه

گهی می خوره، همین یه الف بچه صولته نه من!

یزدان با دست او را به بیرون هل داد و چند جمله ی دیگ به یوسف

گفت و بعد هیاهو با رفتن آنها خوابید. دیگ تنها صدای گریه های من

می‌آمد. یزدان جلو رفت. پای یک شופاز نشست و شروع کرد به ور رفتن با پیچ آن و بعد از دقایقی غر زد:

— اینم که داغونه!

این بار بلند شد و به سمت یک در، در بیرون از سوئیت رفت و خیلی زود با یک بخاری کوچک و متعلقاتش برگشت. در را کلید کرد و وسیله‌ها را در نزدیکی یک لوله بخاری گذاشت. همان جا نشست و شروع کرد به حرف زدن و در عین حال سر و کله زدن با لوله بخاری و خود آن. از دو بار قبلی که دیده بودمش، آرام‌تر بود، شاید چون حالا به هدفش رسیده بود.

— یلدا عزیزدردونه‌ی ما بود، بالشم کسی قیچی نکرده بود که به امید آزادی یا برادرت رفته باشه!

لوله‌ای را برداشت و توی آن را نگاه کرد. با دست کمی توی آن را تمیز کرد. میان لحظاتی که به عمد سکوت می‌کرد، برخلاف چند دقیقه پیش، تنها صدای فین‌فینم می‌آمد.

— خودت می‌دونی ما کاری به خانواده‌ی شما نداشتیم؛ ولی اون برادرت باعث شد ما کاری رو بکنیم که تا به حال تو عمرمون انجام نداده بودیم! لوله را به یک زانویی وصل کرد و خودش بالای تخت آن طرفی رفت، قدی کشید و دستی داخل لوله‌ی کوچک درون دیوار کرد تا آن را هم تمیز کند.

— الانم که می‌بینی آرومم، واسه اینه که برادرت اون چیزی که می‌خواستم، دید. حالا نوبت جلزولز اونه و حرص خوردن اون بابابزرگ و عموهای قلدرت که هر بار ما گفتیم خواهرمون کو، به جای هم‌دردی، شاخ‌وشونه کشیدن. اون فربدتون هم می‌شه لنگه عموهات! مثلاً جوون‌ترین مرد خانواده‌ست؛ اما از همه‌شون احمق‌تره!

غصه‌دار و همراه با درد و خشم غریدم:

— نکنه باید به تو هم حالی کنم که باید درست صحبت کنی!

بی‌توجه به جملات من، لوله را وصل کرد و تهش را هم به بخاری

چسباند و گفت:

— کلاً انگار این ویژگی موروثیه تو خانواده‌تون! همه‌تون فکر می‌کنید

آدمای خفنی هستید؛ ولی هیچی نیستید! همین تو... جای خفه شدن

فقط داری شرایط رو برای خودت بدتر می‌کنی!

با آچار شلاقی، شلنگ بخاری را هم وصل کرد و کمی خم شد تا با

شمع بخاری کلنجر برود و آچار را کنار دستش گذاشت. تنها یک

لحظه بود که خون به مغزم نرسید و فکر کردم که باید فرار کنم. بی‌صدا

بلند شدم و در میان نطق‌های او، به سمتش رفتم و آچار را که تقریباً

سنگین بود، برداشتم. چند ثانیه این‌ور و آن‌ور بود که او هم فهمید و خواست آچار را از من بگیرد که بی‌هوا ضربه‌ای زدم. نفهمیدم ضربه به کجای سرش برخورد کرد؛ اما میان فریاد او، من هم جیغ خفه‌ای زدم و کلید را از کنار دستش قاپیدم و به سمت در رفتم. تا به خودش بیاید، توی راه‌پله بودم و طبقه‌ها را بدون دمپایی، پایین می‌رفتم. تو حیاط بودم که او هم خودش را رساند و فریاد زد:

— یوسف، بیا فرار کرد.

نمی‌دانستم باید کدام طرفی بروم. در آدم‌رو به من نزدیک‌تر بود. همان را باز کردم و دویدم توی کوچه‌ی تاریکی که پر از بوته و درخت بود. نمی‌دانستم مسیر کدام طرفی است؛ فقط می‌دویدم و به پشت سر هم نگاه نمی‌کردم. ده قدمی نرفته بودم که وارد یک مسیر مال‌روی کوچک شدم و میان فضولات گاو و تیغ‌های بوته‌ها گیر کردم. سرعتم که کم شد، کسی از پشت شانهام را گرفت و ضربه‌ای محکم توی صورتم زد.

صدای جیغ و گریه‌ام با حرکت دستش روی دهانم خفه شد و مسیر آمده را به اجبار او برگشتیم.

— لیاقت نداری برات بخاری بذارم، باید سگ‌لرز بزنی!

صدا، صدای عصبی یزدان بود. یوسف جلوتر ایستاده بود و با ابروهای درهم و چهره‌ای نگران به ما نگاه می‌کرد. خیلی زود به کمک برادرش آمد و من را به‌زور داخل ویلا بردند. در آن تاریکی، آخرین تلاشم برای فرار از بین رفت و دوباره خودم را میان حیاط ویلا دیدم. این بار به جای رفتن به طبقه‌ی سوم، به اتاقی تنگ و تاریک در حیاط رفتیم. دو نفری دست و پا و دهانم را بستند و بعد ایستادند. یزدان با نفس نفس گفت:

— بی‌شعور! همین جا بمون یخ بزن! یوسف، غذا بی‌غذا! آب بی‌آب! باز

کردن دست‌وپاشم بمونه برای روز آخر. خودش بمونه و موشا!

و بعد از اتاقک بیرون رفتند. با تاریک شدن مطلق اتاقک، اشک‌هایم

دوباره جاری شد و به این فکر کردم که چرا باید این قدر کم‌شانس

باشم!

آن قدری که پیل بابا از مادرم بدش می‌آمد، آجی این طور نبود. او زنی

ساده و مهربان بود که فقط چند سالی از مادرم حرص به دل داشت. اما

تقریباً از هفت سالگی به بعد من، هر بار که می‌چ من یا باقی بچه‌ها را

حین نگاه کردن به عکس مادرم می‌گرفت، با غم کنارمان می‌نشست و

با نوازش کردن موها و صحبت کردن با ما، آراممان می‌کرد. سخت نبود

فهمیدن این حقیقت که میان عروس و مادرشوهر رابطه‌ی بهتری وجود

داشت تا میان مادرم و پیل بابا. سر همین رابطه‌ی کج و کوله بود که

وقتی فرشید پایش را کرد توی یک لنگه کفش که من یلدا را

می‌خواهم، پیل بابا مراعات نکرد و با حرص گفت:

— آهان ده، تونم تی او دالگوس پیره دنباله بیگیر! اونم هم خو جانا

حراما کوده، هم آمره بدبخت دو عالم بوکود!

«آهان، تو هم راه اون بابای احمقتو برو، هم خودشو به کشتن داد و ما

رو صاحب یه دنیا بدبختی کرد!»

این طور وقت، آجی من و فرید را به اتاق دیگری می فرستاد تا شنونده‌ی

این بحث نباشیم و خودش می رفت تا آن‌ها را آرام کند. اکثر مواقع هم

موفق می شد. گیس این زن در آسیاب سفید نشده بود، سر همین لج و

لج بازی‌های پیل بابا با آدم‌های دیگر سفید شده بود و دیگر تقریباً بلد

بود که باید چه کار کند. گاهی فکر می کنم اگر همین آجی نبود، ما

بچه‌ها به خاطر سختگیری پیل بابا، خیلی زودتر از این حرف‌ها متلاشی

می شدیم؛ اما مهربانی‌های این زن ما را در کنار هم نگه می داشت.

خودش یک بار گفته بود زمانی که پدرم مادرم را انتخاب کرد، به

سلیقه‌ی او احترام گذاشته بود، حتی او هم از مادرم خوشش آمده بود؛

اما تشنجی که به خاطر اختلاف بین پیل بابا و پدرم در خانواده ایجاد شده بود، کم کم آن مهر را از بین برده بود. خواهر و برادرهایم وقتی از آن روزها حرف می زدند، یادشان می آمد که مادر روزهای آخر خیلی بی قرار بود. انگار مسئله فقط به شهر رفتنشان ختم نمی شد و پای مشکل بزرگتری در میان بود. شاید هم فکر من اشتباه بود و مادر از آن همه سروکله زدن خسته شده بود.

به نظرم تا زمانی آدمها می توانند بجنگند که کسی هم پایشان باشد، نه اینکه یک نفره برای چیزی بجنگی و هزار تیر توی تنت فروبرود. باید کسی باشد که در این لحظه، تیرها را بیرون بکشد.

زمانی هم که فرشید عاشق یلدا شد، آجی با دیدن یلدا ذوقی کرد آن سرش ناپیدا. از نظرش یلدا همه جوره به فرشید می آمد. پیل بابا خبر نداشت؛ اما من بعضی شبها این مادر بزرگ و نوه را در حین صحبت های یواشکی می دیدم، در حین درد دل هایی که پیل بابا

می شنید، حکم طرد فرشید را می داد و آجی، این زن مهربان
درس نخوانده، چنان سنگ صبوری بود که فرشید، وقتی از کنارش بلند
می شد، تمام بارهای جهان را زمین گذاشته بود.

صدای خش خش چیزی باعث شد نگاهم به سمت چپم برود و با دیدن
یک موش، با همه‌ی وجودم بترسم. ترسی که از موش داشتم، از کودکی
در من باقی مانده بود. از همان وقت‌هایی که به زیرخانه می‌رفتم و از
ترس موش، تمام چراغ‌هایش را روشن می‌کردم. یک بار فرید برای اینکه
من را اذیت کند، تمام لامپ‌های زیرخانه را شل کرد تا روشن نشود.
خیال نمی‌کرد ترس من این قدر شدید باشد. به محض اینکه داخل
زیرخانه رفتم، در را از پشت بست و من چند ساعتی توی زیرخانه گیر
کردم.

آن چند ساعت گیر کردن درون زیرخانه، نتیجه‌ای جز بند آمدن زبانم در کودکی و شب‌ادراری نداشت. خوب یادم می‌آید که پیل‌بابا چه هزینه‌ی هنگفتی متضرر شد تا بتواند مجدداً من را به وضعیت عادی برگرداند و البته فربرد هم آن‌قدر تنبیه شد که دیگر چنین فکریایی به سرش نزند. فرشید بعد از آن، آن‌قدر مراقبم بود که فربرد حتی نمی‌توانست من را تنها گیر بیاورد.

در آن لحظه اما نه پیل‌بابایی بود و نه فرشیدی که بتواند آن موش را از من دور کند. صدای جیغ‌هایم از زیر دستمال به‌خوبی شنیده نمی‌شد. موش که انگار قصد کرده بود من را سخته بدهد، به‌آرامی مسیرش را به‌سمت من تغییر داد. توی آن تاریکی که نور لامپ‌های حیاط، اندکی تعدیلش می‌کرد، دوباره وضعیت کودکی‌ها در ذهنم زنده می‌شد. اشک‌هایم از کنار چشم‌هایم شره می‌کرد و صورت و دستمال روی

دهانم را خیس. گرمای حاصل از ادرار، نشیمنگاهم را کامل خیس کرد
و ترس ریشه دواند توی تمام تنم.

از همان جایی که نشسته بودم، لگدی بی‌هوا به جایی نامعلوم انداختم
تا موش بترسد و فرار کند، همین طور هم شد. موش عقب رفت و پا به
فرار گذاشت؛ ولی من نتوانستم آن خاطره‌ی بد و آن همه ترس را
فراموش کنم و جیغ‌هایم ادامه پیدا کرد. برای چند لحظه این وضعیت
ادامه داشت، گریه می‌کردم و با غصه به فضای تاریک اتاقک نگاه
می‌کردم و از فکر اینکه چند موش دیگر توی این فضا هستند،
ریشه‌های مویم تیر می‌کشید. پوست تنم دون‌دون شده بود و صداهای
نامفهومی که از دهانم درمی‌آمد، قطع نمی‌شد.

چشم‌هایم را بستم و سعی کردم ترسی که نفسم را بند می‌آورد، کنترل
کنم که در اتاقک باز شد و سایه مردی که هراسان بود، به من نشان داد

که دیگر تنها نیستم. برای چند ثانیه احساس کردم که فرشید را می‌بینم و با همان دهان بسته گفتم:

— ف...ر...شید... فر...شید... فر...شید...

و بعد با وحشت به همان گوشه‌ای اشاره کردم که موش رفته بود. فرشید به جای اینکه برای کشتن موش برود، به سمت من آمد و دست انداخت و بلندم کرد. نور که به صورتش خورد و آن کرختی که از تنم رفت، تازه دیدم فرشیدی وجود ندارد و یوسف برای کمک آمده است. چند ثانیه‌ای زمان برد تا بوی تند ادرار به مشامش بنشیند و تازه متوجه عمق ماجرا شد. دهان‌بندم را باز کرد و گفت:

— تو از چی انقدر ترسیدی؟ از تاریکی؟!

خجالت‌زده و گریان سرم را پایین انداختم. نمی‌توانستم حرفی بزنم، می‌دانستم اگر دهان باز کنم، به خاطر آن حجم از استرس، به جز کلمات

بی‌معنی، چیزی بر زبان نخواهم آورد. وقتی دید ساکت‌م و حرفی
نمی‌زنم، پاهایم را باز کرد و کمکم کرد که از آنجا بیرون بیایم. دوباره
من را به طبقه سوم برد و در را بست. حس نجس بودن مانع می‌شد که
روی فرش بنشینم و یک گوشه از اتاق ایستاده بودم که دوباره آمد.
صدای فریادش از سر راه‌پله شنیده می‌شد.

— دهن‌تو ببند بابا! کثافت!

توی دستش یک شلوار ورزشی مردانه بود. جلو آمد و گفت:

— دستاتو باز می‌کنم، خودمم می‌رم بیرون. این شلوارو بپوش. مال

خودمه و تمیزه. باشه؟

سری تکان دادم. دست جلو آورد تا دستانم را باز کند؛ اما در میانه‌ی راه
متوقف شد.

— فقط کاری نکن که از اینکه به‌خاطرت به برادرم پریدم، پشیمون شم.

خیال فرار، با آن پاهای لرزان، ناممکن بود. پس سر تکان دادم و برای اطمینان دادن به او گفتم:

— با... با... با... شه!

دستم را که باز کرد، گفت:

— لباستو عوض کن، برم برات شام بیارم.

خودش فهمیده بود خیلی ترسیده‌ام و با من راه می‌آمد. او که رفت، شلوارم را درآوردم و خودم را شستم. بعد آن شلوار ورزشی که برایم بلند بود، پوشیدم و یک گوشه نشستم. نیم ساعت بعد با ظرف غذا آمد و این آخرین باری بود که در آن روزها، او را دیدم. فردای همان روز، یوسف برادرانش را ترک کرد و رفت و چهار روز بعد، جهنمی‌ترین تاریخ در زندگی‌ام رقم خورد.

بعد از رفتن یوسف از آنجا، تقریباً بدرفتاری‌های یزدان و یاسین با من شدت پیدا کرد. دیگر خبری از سه وعده غذا نبود، بخاری هم تا آخرین روز روشن نشد و اجازه‌ای هم نداشتم که به هیچ‌کدام از این‌ها اعتراض کنم. با آن هوای نمور و یخ‌زده، شلوارم را که توی دستشویی و با سختی شسته بودم، سه روز طول کشید تا آبش کشیده شود و سرآخر هم خشک خشک نشد و مجبور شدم که نمودار بیوشمش.

استخوان‌های یخ‌زده‌ام را زیر پتو کشاندم. با امروز چیزی نزدیک به پنج روز بود که در این وضعیت بودم و هنوز نمی‌دانستم که برنامه‌ی پناهی‌ها برای چند روز قرار است ادامه پیدا کند. بارانی که از سر صبح شروع شده بود، سرمای اتاق رو دوچندان کرده بود. دهانم

چیلیک‌چیلیک به هم می‌خورد که صدای در آمد و به دنبال آن، یاسین و یزدان آمدند داخل. صورت یزدان با آن اخم‌های درهم و طناب توی

دستش، ترس را به وجودم یادآوری کرد و باعث شد آب دهانم را با
استرسی وصف‌ناپذیر قورت بدهم.

— بلند شو، وقت برگشته!

رمان بگو زمستان نیاید به نویسندگی مهسا رضانی جزء رمان‌های
اختصاصی **اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور** می‌باشد و ارائه فایل
رایگان یا فروشی آن توسط سایت‌های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.